دادگاه: محکمه

رفیق: دوست

تحویل دادن: پس دادن

چاره: راه حل

فرستاد و پیرزن را به دادگاه آورد. وقتی پیرزن جلوی قاضی ایستاد، قاضی گفت: «ننه‌جان! این سه مرد چه می‌گویند؟ حرفشان درست است یا نه؟»

پیرزن گفت: «حرفشان درست است.»

قاضی گفت: «پس کیسه‌ی پول‌هایشان کجاست؟ چرا آن را به رفیقشان دادی؟»

پیرزن ماجرا را ریزبه‌ریز، همان‌طور که اتّفاق افتاده بود، برای قاضی تعریف کرد. قاضی به فکر فرورفت. آن سه دوست، سر و صدا کردند و گفتند: «ما پولمان را می‌خواهیم. تو نباید آن را به دوستمان تحویل می‌دادی!»

قاضی مانده بود که چه بگوید. به نظر او، آن سه دوست حق داشتند و پیرزن اشتباه کرده بود. باید پول را به آن سه مرد پس می‌داد. این بود که رو به پیرزن کرد و گفت: «ننه‌جان! کیسه‌ی پول این چهار نفر پیش تو امانت بوده و حالا هم باید آن را به آنها پس بدهی.»

پیرزن غمگین و ناراحت، فرصتی خواست تا راه چاره‌ای پیدا کند. قاضی یک روز به او فرصت داد. پیرزن از دادگاه بیرون رفت. توی کوچه‌های شهر می‌گشت. خیلی ناراحت و غصّه‌دار بود. چطور می‌توانست آن همه سکّه را پیدا کند و به این مردها بدهد. در بین راه پسربچّه‌ای را دید. پسر به او گفت: «ننه‌جان! چرا ناراحتی؟»

پیرزن ماجرایی را که پیش آمده بود، برای پسربچّه گفت. پسر چند لحظه‌ای فکر کرد، بعد خندید و گفت: «اینکه غصّه ندارد. راه‌حل مشکلت خیلی ساده است.»

پیرزن پرسید: «چطوری؟»

پسربچّه گفت: «گفتی آن چهار نفر شرط کرده بودند که وقتی هر چهار نفرشان با هم پیش تو آمدند، تو کیسه‌ی پول‌ها را به آنها بدهی!» پیرزن گفت: «بله!»

پسر گفت: «خُب، حالا هم نزد قاضی برو و به او بگو، وقتی آن چهار نفر، با هم حاضر شدند، من هم کیسه‌ی پول را به آنها می‌دهم. برای این کار، سه دوست، باید بروند و دوست چهارمشان را پیدا کنند. اگر پیدایش کردند، تو هم کیسه‌ی پول را از او می‌گیری، اگر هم پیدا نشد، تو مجبور نیستی پولی بپردازی!»

پیرزن خوشحال نزد قاضی رفت و ماجرا را به او گفت. قاضی از حرف پیرزن تعجّب کرد. لحظه‌ای فکر کرد و پرسید: «ننه‌جان! چه کسی این راه‌حل را به تو یاد داد؟»

پیرزن گفت: «یک پسربچّه‌ی باهوش!»

بازنویسی از کتاب «قصّه‌های تصویری از کتاب هزار و یک شب»

پاسخ صفحه به صفحه درس فارسی پایه چهارم؛ طراح: سمیرا ابوالقاسمی